



کیارنگ علایی

گرددوها و آترو فی مغز

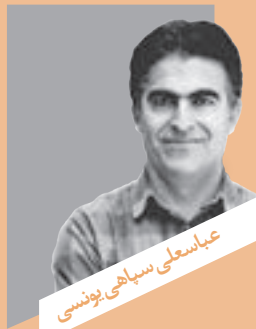
تنهایی صدای گنجشک‌های روی پشت‌بام بود که از آب گرم کن دیواری آشپزخانه می‌زد توی هال، و من و مامان بزرگ، بی هیچ حرفی، دل مشغولش می‌شدیم و ساعت‌ها به آن گوش می‌دادیم. صداها تنها دوستان ما بودند؛ چیز دیگری برای دوست داشتن نداشتیم. صداها از جایی نامعلوم می‌آمدند، جایی بیرون از حقارت زندگی و چارچوب‌های روزمره، جایی دور و غمناک که از مفاصله‌ها داشت. از همین آب گرم کن شنیدیم که زن همسایه از مردش نفرت دارد و با همین آب گرم کن بود که ساعات مختلف شبانه‌روز برایمان معنا می‌شد. هر ساعت خاصیت خودش را داشت و صدایی خاص خودش: ساعت خواب مردم، ساعت بیداری شان، ساعت خشم، دعوا، صلح یا دوستی.

صبح‌ها مامان بزرگ را روی ویلچر می‌نشاندم جلو آب گرم کن و خودم مشغول ویرایش کتابی می‌شدم که مدت‌ها بود توی آن گیر کرده بودم. کتاب درباره رموز گردودر آسیای صغیر، ایران و ژاپن بود. وسط ویرایش یک‌باره یادم می‌آمد که باید توی رژیم غذایی مامان بزرگ دو دانه گردوم می‌گذاشتم. همیشه از خاطرم می‌رفت. مامان بزرگ با صدای گنجشک‌ها و جریان آب گرم و سرد لوله‌ها به خواب می‌رفت؛ بعد یک‌هوا از خواب می‌پرید و شروع می‌کرد بلندبلند حرف زدن. در حرف‌هایش گاهی پدر بزرگ را کفن می‌کرد و برایش اشک می‌ریخت و گاهی با او به محوطه باز هتل «هما» می‌رفت و قدم می‌زد. فقط من می‌دانستم که پدر بزرگ هیچ‌وقت هتل «هما» را ندید و وقتی مُرد هنوز مسافر خانه‌های اطراف حرم تادل هر کوچه بن‌بستی رسوخ نکرده بودند.

گاهی فکر می‌کردم کسی در لوله‌های آب گرم کن هست که برایمان داستان می‌گوید و مامان بزرگ همان داستان‌ها را عیناً بازگو می‌کند. شنیدن این داستان‌های عجیب برایم دشوار بود، اما سخت‌تر از آن توضیح احوال همسایه‌ها به مامان بزرگ بود، توضیح اینکه همسایه بالایی جشن «گودبای پمپرز» برگزار کرده و آن بالاتری تعیین جنسیت فرزند نیامده‌اش را جشن گرفته، توضیح اینکه این صدا دقیقاً چیست، صدای فش‌فشه، صدای ترکیدن، صدای انفجار، صدای کسی که داد می‌زد سینی فینگرفود را بیاورند یا صدای کسی که دی‌جی می‌خواهد، صدای محسن چاوشی که «به مادرم بگین / هنوز خنده‌هاش / روسر چهارشن / به مادرم بگین / هنوز گریه‌هاش / تو جانمازشن ...» را می‌خواند یا شاید صدای آدمی که ادا می‌خواند محسن چاوشی را در می‌آورد!

انگار من و مامان بزرگ به جزیره‌ای دور پرت شده بودیم، جزیره‌ای در اعماق آب‌های

سیاه، بی هیچ نوری، بدون آنکه تنمان بخورد به آدم‌های امروزی و دنیایشان. فردای روزی که مامان بزرگ رفت، درست سر وقت، یادم بود گردوها را پوست کنم. پوست آن‌ها را توی مشتم فشار دادم. شکننده‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. و تنها چیزی که بعد از شکستن پوست گردوها یادم آمد آترو فی مغز مامان بزرگ بود.



عباسعلی سپاهی‌پونسی

به کارون نگاه می‌کردیم

اگر دوست داشتنتی و زیبا و شگفت‌انگیز نبود که در همین پنج‌ساله اخیر دوبار فاصله تقریباً دوهزار کیلومتری مشهد تا اهواز و آبادان را نمی‌کویدیم و نمی‌رفتیم. حتماً یک چیزی دارد این جنوبی‌ترین نقطه غرب ایران. بشود، باز هم دوست دارم بروم و کنار «پل سفید» اهواز قدم بزنم، به کارون نگاه کنم و فکر کنم این شهر چه گذشته‌ای داشته است، درست مثل بار اولی که من و مهدی مرادی، شاعر و مترجم، کنار کارون قدم زدیم و بعد با هم رفتیم تا نقطه‌ای که گله‌های گاومیش با آن عظمتشان خودشان را به کارون می‌زدند. مهدی برایم از اهواز می‌گفت تا فردا برسد و برویم به خرمشهر و همان اول برویم مسجد شاهر که دوستش داشتیم. دوست داشتیم برای لحظاتی هم که شده همان جایی نفس بکشم که با رها فیلم و عکسش را دیده‌ام، وقتی خرمشهر آزاد شد، و بعد یکی در گوشم بخواند: «ممد نبودی ببینی شهر آزاد گشته ...».

نقاشی‌های ناصر پلنگی روی دیوارهای مسجد پرتم کرد به روزهایی که ندیده بودمشان، ولی تصاویرشان را دیده بودم. خدا می‌داند، اگر هیچ چیز نتواند اشک مرا در بیاورد، دیدن فیلم‌های سال‌های جبهه و جنگ و رزمندگانی که قبل از عملیات روی همدیگر را می‌بوسیدند و از هم جدا می‌شدند حتماً صورتم را خیس می‌کند. رفتیم و کوچه‌هایی از خرمشهر را دیدیم که هنوز رد گلوله بر در و دیوارشان مانده است. و من بغض کرده بودم آن ساعت‌ها. بهار بود که گرمای اهواز کولر ماشینمان را روشن کرد و شب آبادان را درک کردیم، با فوران نورهای پالایشگاه و بوی خاصش. همان شب در بازار ته‌لنجی‌ها مردی صدای ضبطش را بلند کرده بود و می‌خواند و می‌رقصید و شال و دامن و تی‌شرت‌هایش را دور سرش تاب می‌داد و تبلیغ می‌کرد؛ مردم هم لبخند می‌زدند و می‌گذشتند یا می‌خریدند. من مانده بودم در آن هیاهو که بازار ته‌لنجی‌ها چقدر زنده است و زندگی دارد.

پشت میز نشستیم. به پسر می‌گویم: «دور تند کولر بزن؛ هوا گرمه.» نشستیم و درباره اهواز می‌نویشم، در مجاورت پارچ آب سردوزیر باد کولر. حتماً می‌توانم وضعیت آن‌ها را درک کنم! محسن چاوشی می‌خواند: «بی‌دردا خوابیده‌ن، خوابیده‌ن / نامردا خوابیده‌ن، خوابیده‌ن / اما تو بیدار بیداری / خوزستان! خوزستان! خوزستان! ...»



مریم حسینیان

خبرهایی از جنس کاسه لعابی گل‌قرمز

گاهی دلم نمی‌خواهد به گرمای هوا فکر کنم، دلم نمی‌خواهد گزارش هواشناسی را جدی بگیرم و وقتی می‌گویند توده هوایی بسیار گرم اواسط این هفته به کشور وارد می‌شود؛ دلم می‌خواهد فکر کنم سوراخی شبیه سوراخ لایه اُزن وسط توده هوا پیدا می‌شود و گرما فرار می‌کند. بعضی وقت‌ها دلم می‌خواهد خودم را گول بزنم. نه اینکه از واقعیت فرار کنم؛ دوست دارم فکر کنم شاید هم اتفاق بد نیفتد، مثل خیلی از چیزهایی که منتظرش بوده ایم، مثل خیلی از کارهایی که برایش برنامه‌ریزی کرده ایم و نشده. برای همین است که زیاد تفسیرهای سیاسی و اقتصادی و اجتماعی راننده‌های تاکسی را جدی نمی‌گیرم، چون می‌دانم بیشترش برای این است که دلشان می‌خواهد حرف بزنند. شاید غمگین باشند؛ شاید با حرف زدن حالشان خوب می‌شود، و گرنه این همه اندوه و تلخ‌کامی و ناامیدی را نمی‌شود همراه هم مزمره کرد. هیچ ذائقه‌ای توان رویارویی با حجم انبوه ناکامی را ندارد.

اما همیشه به آب فکر می‌کنم. قضیه بحران آب با نوسان دلار فرق دارد. آب توی خانه من روان است؛ می‌تواند جویباری باشد باشد و پر خروش، می‌تواند کاسه‌ای باشد لعابی گل‌قرمز ... من درباره آب می‌توانم مستقیم تصمیم بگیرم، اما هیچ‌کس به حرف‌های من درباره قیمت ارز گوش نمی‌دهد. من هیچ‌وقت نمی‌توانم تمام قد جلو ورود گرما به جنوب کشور را بگیرم، اما می‌توانم توی تاکسی و مترو و وقت پیاده‌روی و خرید، به جای دست‌های توی یک کاسه، درباره بحران آب حرف بزنم، می‌توانم جلو شست‌وشوی برگ‌های جلو خانه‌ها با آب را بگیرم. این‌ها را بلدم، و اگر کمی، فقط کمی به توانایی‌های شخصی‌ام نگاه کنم، حالم بهتر می‌شود. اگر توی خانه موفق شوم جلو آب‌بازی پسر را بگیرم، خجالت نمی‌کشم از صف دبه‌های سفید در آبادان و خرمشهر. و درست به همین دلیل است که گاهی دلم نمی‌خواهد به گرما، گرانی، حذف شدن ایران و آلمان و آرژانتین و اسپانیا از جام جهانی، آینده برجام و هزارویک چیز نگران‌کننده دیگر فکر کنم و فقط می‌خواهم انرژی و امیدم را نگه دارم و صرف برداشتن قدم‌های قشنگ کوچک کنم، مثل همان خبر کوچک نشاط‌آوری که میان هیاهوی اضطراب‌های این روزها گم شد: تماشاگران ایرانی، بعد از بازی ایران و پرتغال یا شاید هم ایران و اسپانیا، زبانه‌های سکوه‌های خودشان را جمع کردند و عکسشان میان خبرهای فوتبالی درخشید.